

شاپریون، محمد کشاورز از مجموعه‌ی «کلاهی که پس معرکه ماند.»

---

باز شب شد، وقت داستان گفتن. تا نمی‌گفت، مرتضی آرام و قرار نمی‌گرفت. هر شب باید داستان همان روز را می‌گفت. داستان روزی که پشت فرمان تاکسی به شب رسانده بود. مسافر به مسافر، خیابان به خیابان، ایستگاه به ایستگاه، کلمه به کلمه. حواسش بود جوری داستان را شروع کند، جوری پیش ببرد که جذابیتش تا ته خط حفظ شود. شب‌های اول ناشیانه داستانش را می‌گفت - مثل تاکسی‌راندنش. ورود ممنوع می‌رفت، چراغ قرمز را رد می‌کرد، اگر مردی پا می‌گذاشت به صحنه‌ی داستان و او کمی خوش‌بر و رو توصیفش می‌کرد، مرتضی رنگ به رنگ می‌شد و نق می‌زد «چرا هی می‌گی جوون خوش قد و بالا؟ تاکسی می‌رونی یا قد و بالای مردها رو گز می‌کنی؟»

این طور وقت‌ها پریسا به دل می‌گرفت، داستان را نصفه نیمه رها می‌کرد و رو می‌گرداند. مرتضی پشیمان بغل باز می‌کرد دست در گردن پریسا می‌انداخت سر می‌گذاشت روی شانهاش سر پیش می‌برد و گردنش را می‌بوسید: «می‌ترسم پری. می‌ترسم تو رو از دست بدم. مثل همین پاها، مثل زندگیم.»

پریسا دست می‌کشید روی موهای او دلداری‌اش می‌داد، گونه‌اش را می‌بوسید و دلخور داستان را پیش می‌برد. بعد از چند ماه کم‌کم قلق کار دستش آمد. فهمید چه جور داستان را بی‌دست انداز و دلخوری پیش ببرد. نقطه‌های التهاب را از داستان‌های شبانه‌اش حذف کرد.

سعی کرد بعضی موردهای حساس را دور بزند و چراغ قرمزها و ورود ممنوع‌ها را رعایت کند. باید جووری فضاسازی می‌کرد که مرتضی بتواند خودش را جای او پشت فرمان ببیند. حتی خسته شود از راه بندان و دست اندازهای خیابان و سروکله زدن با مسافران خسیس و بد اخلاق - آن قدر خسته که داستان به آخر نرسیده خوابش ببرد.

اما آن شب گویی فرق می‌کرد. مرتضی بی‌قرارتر از آن بود که داستان آرامش کند. فقط هم همین نبود. پریسا نمی‌دانست داستان روز عجیب و غریبی را که از سر گذرانده چه جور و از کجا شروع کند. اگر مرتضی روی خوش به نازلی نشان داده بود شاید بهتر می‌شد سر حرف را باز کرد اما تا دیدش انگار جا خورد. با تکیه به چوب‌های زیر بغل نیم خیز شد و حیران و رنگ پریده خیره شد به گل و گلدانی که پریسا بغل گرفته بود.

«این کجا بود؟ این رو کی داده بغلت؟»

دست و دل پریسا لرزید. سؤال مرتضی شک به دلش انداخت. لحنش جووری بود که انگار پیش از آن نازلی را جایی دیده یا خاطره‌ای از او دارد. پرسید: «چی؟ برات آشناست؟» نگاه مرتضی تلخ و مشکوک ماند روی نازلی. پریسا برای گریختن از زهر نگاه او چشم‌چشم کرد تا جای مناسبی برای نازلی پیدا کند. جایی که نور مناسب داشته باشد و بتواند هر روز همان نصف لیوان آب روزانه‌اش را راحت به او بدهد. گذاشتش لبه‌ی پنجره‌ی پهن پذیرایی رو به روی کاناپه‌ی قهوه‌ای نیم‌داری که در این دو سال جای ثابت مرتضی بود. جایی که تمام روز می‌نشست و خیره می‌شد به صفحه‌ی تلویزیون. جای گلدان را که درست کرد سر پیش برد و جووری به گل و گلبرگ‌های نازلی لبخند زد که یعنی نگران نباش عزیزم، همه چی درست

می‌شه. بعد برگشت رو به مرتضی و گفت: «اخم‌هات رو وا کن نمی‌خوای به دختر خوشگل مون خوشامد بگی؟»

مرتضی تقلا کرد جابه جا شود. کمر از پشتی کاناپه کند و با فشار کف دست‌ها نیم تنه‌اش را کشید وسط کاناپه. پاها اما یاری نکردند؛ مثل دو شاخه‌ی خشک و شکسته، کشیده شدند روی فرش. پریسا پا پیش گذاشت تا کمکش کند. مرتضی دست‌هایش را برد بالا «به من دست نزن.»

پریسا جا خورد. دلیل رفتار تلخ مرتضی را نمی‌فهمید. انتظار داشت دیدن نازلی خوشحالش کند اما نکرد؛ بیشتر مضطربش کرده بود تا خوشحال. پریسا کمی پا به پا کرد ولی وقت و حوصله نداشت ته و توی رفتار مشکوک مرتضی را درآورد. فکر کرد برای عوض شدن فضا بهتر است برود سراغ چیدن میز شام. بیشتر شب‌ها غذا را از بیرون می‌خرید. تا کسی راندن تا دیروقت فرصت غذا پختن برایش نمی‌گذاشت. سعی می‌کرد غذای باب میل مرتضی را از بیرون بگیرد. هر روز پیش از آمدن زنگ می‌زد و غذای دلخواه مرتضی را از او می‌پرسید، از سالاد و سبزی و ترشی و ماست هم چیزی کم نمی‌گذاشت. مرتضی سفره‌ی رنگین را دوست داشت - البته پیشترها از وقتی کم‌حوصله‌تر شده بود چندان در بند مخلفات سفره نبود. - پریسا امید داشت این دل‌مردگی موقتی باشد. دست به کار درست کردن یکی از آن سالاد شیرازی‌هایی شد که وقتی گوجه و خیار و پیازش را به قاعده خرد می‌کرد و به اندازه آب غوره‌ی اعلا و نعنا و نمک و فلفل سیاه می‌زد، می‌شد همان چیزی که مرتضی با خوردن اولین قاشق سر تکان می‌داد و می‌گفت: «دستت طلا! معرکه شده!»

وقت چیدن میز هی نگاه می کرد به مرتضی که برخلاف هر شب نگاهش به او و میزی که می چید نبود. با اوقات تلخ خیره بود به صفحه‌ی خاموش تلویزیون. پریسا دیس ماهی قزل آلالی سرخ شده و سالاد و سبزی را گذاشت روی میز و کنارش بشقابی ترحوای خوش رنگ شیرازی - دسری که مرتضی عاشقش بود. سر میز منتظر ماند تا مرتضی چوب‌ها را بکشد زیر بغل و بلند شود، اما از جایش جم نخورد حتی سر برنگرداند نگاه کند.

«بلند شو بیا نمی بینی شام آماده است؟»

صدا از سنگ درآمد از مرتضی نه.

«بلند شو دیگه.»

نگاهش همان طور تلخ برگشت «برای چیدن غذای آماده دو ساعته داری دست دست می کنی.»

«نمی فهمم یعنی چی دست دست می کنم؟»

«یعنی این که داری از گفتن داستان امروز طفره می ری. یه چیزی شده یه اتفاقی افتاده.»

اتفاق خاصی که نمی‌خوای داستانش رو به من بگی.»

پریسا تکه ماهی‌ای را که زده بود سر چنگال به دهان نبرده برگرداند توی سینی. خیره شد به نیم رخ مرتضی که انگار از دل او خبر داشت. گفتن، نگفتن یا چگونه گفتن داستان روز عجیبی که گذرانده بود بدجوری شده بود دغدغه‌ی ذهنش. نمی‌توانست مردی را که گلدان را جا گذاشت حذف کند. بی او داستان بی‌معنا می‌شد و بعید نبود که میان راه خودش هم بی‌رغبت شود و همه چیز را خراب کند. اما باید داستانی می‌گفت که نازلی در آن جای خودش را داشته

باشد. حس می‌کرد اگر بخواید ترفندی بزند یا از سر چیزی ناگفته ببرد هم نازلی و هم مرتضی می‌فهمند و ممکن است کار خراب‌تر بشود. دل به دریا زد و شام نخورده بلند شد رفت نشست بغل دست مرتضی دست انداخت دور شانه‌های لاغر او مثل هر شب آرام کشیدش کنج بغل و داستان را شروع کرد.

نیش ترمزی زد و تاکسی از نفس افتاده را پیش پای مرد نگه داشت. مرد خم شد، گلدان را بغل زد. پریسا دست پیش برد و در جلو را برای مسافر باز کرد. مرد، گل و گلدان را با احتیاط جا داد جلو صندلی. به زحمت نشست و نفس عمیقی کشید. مضطرب به نظر می‌رسید، انگار تازه از تله‌ای جسته باشد. معذب از تنگی جا نگاهی به صندلی عقب انداخت. پریسا اشاره کرد به شاسی زیر صندلی، گفت: «اگه جاتون راحت نیست، صندلی رو بدین عقب.»

مرد لب ورچید و کلافه دست برد شاسی را بالا کشید. صندلی روی ریلش عقب‌تر رفت و جا باز شد برای گلدان. پریسا لحظه‌ای مبهوت زیبایی گل و گلدان ماند، نگاه غریب گل، دلش را لرزاند.

«چه قدر عجیب و قشنگه این گل. ندیده بودم تا حالا.»

مرد نگاهی به گل کرد و گفت: «من هم نمی‌دونم چیه، نه اسمش رو می‌دونم نه جنسش

رو.»

گوشش به حرف مرد بود، نگاهش غرق گل، یک آن حس کرد گل با همه‌ی گلبرگ‌هاش، با رنگش، که گویی زیباترین و بی‌نام‌ترین رنگ جهان بود، برگشت و با او چشم در چشم شد. با حیرت و هراس نگاهش را دزدید. مرد جابه جا شد و سرفه‌ای کرد. پریسا به خود

آمد. ببخشیدی گفت و تاکسی را حرکت داد اما باز یک چشمش به خیابان بود و چشم دیگرش به گل، خوفی داشت توی دلش سر بر می‌داشت. خلوتی خیابان‌های جمعه‌ی شیراز خوبی‌هایی دارد. گاهی می‌شود برگشت و مسافرها را نگاه کرد. اگر طرف دل و دماغ داشته باشد می‌شود دو کلام از زندگی و زمانه حرف زد. روزهای دیگر روزهای شلوغی و بوق و ترافیک، مسافرها مثل اشباح سرگردان سوار و پیاده می‌شوند بی آن که بتواند سر حرف را باز کند و اگر حرفی هم پیش بیاید او هوش و حواس جواب دادن ندارد بس که باید حواسش شش دانگ به جلو، به آینه‌ها، به کلاچ و ترمز باشد. شوهرش راضی نیست جمعه‌ها تاکسی براند اما او راندن در خیابان‌های خلوت جمعه را دوست دارد.

«خوبی جمعه‌ها اینه که خیابون‌ها یه جور دیگه ست. انگار آدم تو یه شهر دیگه داره رانندگی می‌کنه.»

گفت و نگاه کرد به نیم رخ مرد. شباهتی به مرتضی داشت. اگر ته ریش روی چانه‌اش را می‌زد یا به جای کت تابستانی در این هوای گرم، پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود، شبیه‌تر هم می‌شد. شبیه همان وقت و ساعتی که برای اولین بار شد مسافر تاکسی مرتضی.

چهارراه ادبیات تازه از دانشکده درآمده بود که تاکسی را دید. نگه داشت. نشست صندلی جلو به نیم رخ راننده نگاه کرد که بعد فهمید اسمش مرتضی است و به سال نکشیده شد شوهرش. حالا انگار فقط جایشان عوض شده بود. پریسا پشت فرمان بود و مرتضای شش سال پیش نشسته بود صندلی جلو و نگاهش روی کرکره‌ی بسته‌ی مغازه‌ها می‌سرید. مرد گفت «جمعه‌ها انگار شهر پوست می‌ندازه یکهو از رنگ پاک می‌شه.»

پریسا در این دو سالی که خودش تاکسی می‌راند به این فکر نکرده بود. کرکره‌های خاک آلود و خاکستری را نگاه کرد. جای آن همه پاساژها و مغازه‌های خیابان زند که ویتربان مملو از اشیای لوکس و لباس‌های خوشگل رنگ و وارنگ بود. گفت «من عاشق خلوتی جمعه‌ام اما به این که شما می‌فرمایین فکر نکرده بودم.»

مرد چیزی نگفت انگار طولانی شدن چراغ قرمز چهارراه حوصله اش را سر برده بود. پریسا گفت «وقتی سلیقه‌ی خریدن گل به این قشنگی رو دارین معلومه که رنگ و زیبایی براتون خیلی مهمه.»

مرد چشم بر هم نهاد و سر تکیه داد به پشتی صندلی. «نه گل مال منه نه گلدون یکی داده نگهش دارم.»

پریسا که یک چشمش به گل بود و یک چشمش به خیابان گفت: «به نظر می‌اد گل خاصی باشه. نه تو شیراز دیده‌م نه هیچ جای ایران. شما از طرز نگه‌داریش چیزی می‌دونین؟» مرد برگشت و چشم در چشم او را نگاه کرد. شانه بالا انداخت. «وقتی می‌داده بغلم تا بیارمش یه چیزهایی گفت. راستش اون قدر قضیه رو آب و تاب داد که حس کردم نگه داشتنش از تروخشک کردن یه بچه سخت تره.»

پریسا خندید. «خب معلومه. همچین موجود خوشگلی کلی ناز و نوازش می‌خواد. نمی‌خواد؟» مرد پرخنده نفس کشید و لب پایش را فشرد و گفت: «رفته بودم که خیر سرم امروز تمومش کنم، نشد. یعنی شد. تموم شد ولی نمی‌دونم چرا این رو داد بغلم. من بلد نیستم گل و گیاه نگه دارم اون هم همچین گلی. یه ساعت داشت در مورد آداب نگه‌داریش دستور و توضیح

می‌داد من که نفهمیدم چی گفت. این روزها حواس درست و حسابی ندارم اما اگه می‌فهمیدم و می‌خواستم عمل کنم باید بیشتر وقت‌هایی که تو خونم دوروبر این شازده نازلی بپلکم. آخرش هم یه جوری دادش بغلم که نفهمیدم چه جوری گرفتم و چه جوری آوردمش. راستش می‌خواستم تو خیابون ولش کنم. اول هم یه خرده ازش فاصله گرفتم، دیدم داره از اون بالا نگاه می‌کنه، یه جوری نگاه می‌کرد که انگار دارم بچه مون رو تو خیابون ول می‌کنم.»

«کی یه جوری نگاه می‌کرد؟»

«هانیه دیگه.»

هانیه را جوری گفت که انگار قرار بود پریسا او را بشناسد. پریسا دنگش گرفت داستان هانیه را از زبان مرد بشنود. پرسید:

«ببخشین، هانیه؟!»

مرد گفت «داستانش طولانیه. ولی رسم روزگاره که هر داستانی یه جایی تموم بشه. این هم شد دیگه. حالا به جای خودش این گلدون رو چپونده تو بغل من.»

پریسا گفت: «معلومه هنوز دوستتون داره. شاید خواسته با نگاه کردن به این گلدون به یادش باشین.»

مرد باز پرخنده نفس کشید و سر تکان داد. پریسا گفت «اجازه می‌دین پیش از پیاده شدنتون من یه عکس ازش بگیرم؟ می‌خوام بفرستم برای دوستم، گل فروشه، متخصص گل و گیاه. باور کنین همه‌ی گل‌های عالم رو می‌شناسه، از بس سرش تو این سایت‌های گل و گیاهه. هم اسمش رو می‌گه، هم می‌گه چه جور باید ازش نگه‌داری کرد.»



مرد پرسید: «چند شد کرایه‌ی من؟»

پریسا گفت «هفت تومن. ناقابل» مرد یک اسکناس ده هزار تومانی گذاشت روی

داشبورد. پریسا اسکناس را برداشت و دست برد توی دخل تا بقیه اش را برگرداند.

مرد گفت «اگه لطف کنی چند لحظه این بغل نگه داری...»

پریسا گاز را شل کرد. «گفته بودین سر مکتبی»

«همین بغل تو کوچه، در سوم یه کلید می‌گیرم و تندی بر می‌گردم همین کوچه‌ای که

ازش رد شدیم.»

مرد وقت تقلا برای پیاده شدن به گل و گلدان اشاره کرد. «مواظب این شازده باشین

زود بر می‌گردم.»

پریسا به گل نگاه کرد و رو به مرد لبخند زد.

در آینه، چشم از رفتن مرد برداشت تا وقتی پیچید توی کوچه. برگشت و دوباره گل را

نگاه کرد برگ‌ها و ساقه و گلبرگ‌هاش خاص بودند. دست پیش برد و یکی از برگ‌ها را با

انگشت ناز کرد. نرمی مخمل را داشت. سر برداشت و در آینه‌ی خالی از مرد به چهره‌ی خودش

نگاه کرد و خمیازه‌ای کشید. با انگشت خم نازک ابروهاش را صاف کرد. کرم لورآل، چروک دور

چشم‌ها را صاف کرده بود اما پوست صورتش توی سی و هفت سالگی نیاز به مراقبت بیشتری

داشت. فکر کرد تا مرد نیامده چند عکس از گل و گلدان بگیرد. سه چهارتا عکس فرستاد به

تلگرام مینو. تندتند زیرش نوشت که اسم گل و طرز نگه‌داری‌اش را بگوید و خدا خدا کرد که

مینو روز تعطیل هم مثل روزهای دیگر زود به زود به تلگرام سر بزند و زود جواب بدهد. تیک

دوم نخورد، مینو آنلاین نبود. شماره گرفت، جواب نداد. به آینه نگاه کرد منتظر آمدن مرد. نیامد. دنده عقب گرفت. ده قدمی رفت گردن کشید و به کوچه نگاه کرد. خالی بود. پیاده شد. چند دقیقه‌ای میان کوچه پایه پا کرد. رفت روبه در سوم سمت چپ - همان که مرد گفته بود. انگشت اشاره نهاد روی زنگ. صدای پیرزنی از آیفون آمد، «کیه؟»

«بخشین مادر من راننده‌ی تاکسی‌ام.»

صدا پیر و خسته گفت: «اشتباه اومدی کسی این جا تاکسی نخواست.»

«بخشین یه مرد...»

«گفتم که اشتباه اومدی خانم.»

برگشت نگاه کرد به انتهای کوچه‌ی بی‌عابر. کشاله کرد سمت سایه‌ی دیوار و منتظر ماند. حوصله‌اش که سر رفت یواش راه افتاد سمت ماشین. وقت نشستن پشت فرمان نگاه کرد به گل، به آینه و به حرف مرد فکر کرد که گفته بود می‌خواستم کنار خیابون بذارمش و برم و حالا رفته بود. فکر کرد بیست دقیقه‌ی دیگر بماند. فکر کرد بعد از بیست دقیقه اگر نیامد گلدان را بگذارد سر کوچه و برود. به ساعتش نگاه کرد. دو و سی و هفت دقیقه‌ی بعد از ظهر جمع‌ه‌ی شیراز تا دو و پنجاه و هفت دقیقه، اصلاً بگو تا ساعت سه می‌ماند و بعد گلدان را می‌گذاشت کنار ورودی کوچه و می‌رفت. بیست و سه دقیقه‌ای که با خودش عهد کرده بود می‌توانست دل سیر گل را تماشا کند، با گوشی‌اش هر جور و از هر زاویه‌ای خواست عکس بگیرد، حتی برگ و گلبرگ‌هایش را ببیند. ببیند چه عطری از آن به مشام می‌رسد. هر چه به لحظه‌ی موعود به ساعت سه، به وقتی که باید گل و گلدان را رها می‌کرد و می‌رفت نزدیک‌تر می‌شد حس می‌کرد

دل تنها گذاشتنش را ندارد گویی گل به او می‌گفت از بی کس و کار ماندن می‌ترسد زیبا بود. غریب و کمیاب.

گوشی‌اش زنگ زد. اسم مینو روی صفحه بود. پرسید «زنگ زده بودی پری؟»

صدایش رخوت و سستی روز تعطیل را داشت. پریسا مکثی کرد. «آره چند تا عکس از یه

گل قشنگ و غریب فرستادم رو تلگرامت داستان داره. ببینمت می‌گم.»

ساعت از دو و پنجاه گذشت و کوچه همچنان خالی بود. دلش می‌خواست مرد برمی‌گشت

تا در فرصت کوتاه رسیدن به خیابان مکتبی هر جور شده داستانش با هانیه را از زیر زبانش بکشد اما مرد نیامد و داستانش ناگفته ماند. راه افتاد.

وقتی رسید، مینو هم خودش را رسانده بود مغازه. از آپارتمان مینو تا گل فروشی‌اش

راهی نبود. پیاده صد و پنجاه دویست متری می‌شد. تا برسد تلفنی چیزهایی از مرد و گل و

گلدان به مینو گفته بود. مینو هم گفته بود گلی که عکسش را دیده از آن گل‌های خاص است

و وقتی برسد چیزهایی را که می‌داند به او می‌گوید و گفته بود هیچی به اندازه‌ی آدم‌ها و گل‌ها

وقتی به هم می‌رسند داستان ندارند؛ این مرد و این گل هم حتماً یک داستانی دارند.

پریسا خندیده بود. «اون مرد دیگه نیست. این گل و گلدون افتاده دست من و تو.»

«پس من و تو هم با این گل داستانی داریم.»

گل فروشی مینو خنک و خوش‌بو بود مینو اسم خودش را گذاشته بود روی مغازه‌اش:

«گل مینو» پریسا یادش بود که مینو از همان وقت‌ها از دوره‌ی دبیرستان و شاید پیش‌تر که

می‌شناختش عشقش این بود که روزی گل فروش بشود، یک گل فروشی بزرگ و قشنگ و

باحال داشته باشد. در راه مدرسه هر جا گل فروشی می دید به بهانه ای می رفت تو با گل فروش سر حرف را باز می کرد. گل ها را می شناخت از بس هر جا کتاب و مجله ای می دید درباره شان ورق می زد. بعدها که اینترنت همه گیر شد، مدام سرش توی سایت های پرورش گل و گیاه بود و حالا دیگر برای خودش یک پا گل و گیاه شناس شده بود. برعکس او که شده بود راننده تاکسی - شغلی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد-. تاکسی مال شوهرش بود، مرتضی. تصادف آن غروب سه شنبه ی بارانی زمستان دو سال پیش خانه نشینش کرد. خودش زنگ زده بود به مرتضی و آدرس جاده ای در حاشیه ی شهر را داده بود و گفته بود همراه یک گروه خیریه آمده برای سرکشی به خانواده های کم بضاعت. بچه های گروه هم دوره ای های دانشکده ی ادبیات بودند. توی همان جاده ی حاشیه، تاکسی مرتضی پنجر می کند. در غروب تیره ی بارانی، مرتضی درگیر در آوردن چرخ عقب سمت چپ بوده که سپر ماشینی کمرش را می کوبد. توی بیمارستان بود که دکترها خبر قطع نخاع را دادند. پریسا فهمید دوره ی دیگری در زندگی اش شروع شده، معذب بود. خودش را بدهکار مرتضی می دید. مینو دلداری اش می داد. مینو بود که پیشنهاد کرد از شوهرش بخواهد مجوز تاکسیرانی را به او بدهد. مرتضی راضی نمی شد. می خواست تاکسی را بفروشد یا بدهد اجاره. مینو بود که آمد با مرتضی و پدر و مادر مرتضی حرف زد و دلیل و برهان آورد و راضیشان کرد. خودش اما می ترسید تا آنجا که دیده بود و به یاد داشت تاکسیرانی کاری مردانه بود اما مینو بود که به اش دل و جرئت داد و از جذابیت تاکسی راندن در شهر برایش گفت. گفت در شهری که همه ی راننده تاکسی هاش مرد هستند نشستن یک زن پشت فرمان تاکسی و مسافر جا به جا کردن کلی هم جذابیت و تازگی دارد. حالا هم در طی روز یکی دو بار

چند دقیقه‌ای جلو گل فروشی مینو توقف کوتاهی می‌کند. چای یا آب خنکی می‌خورد و گپ و گفتی و مشتری که نباشد، آرام می‌خزند توی حیاط خلوت مثلثی پشت مغازه برای کشیدن یکی دو نخ سیگار. جا آن قدر تنگ است که دودها قاتی هم موج بر می‌دارند. مینو همیشه مواظب است در شیشه‌ای کیپ باشد تا به قول خودش گل‌ها دعوايش نکنند و تا سیگارشان را دود کنند همیشه چیزی هست از وقایع خانه یا شهر و خیابان که بشود مایه‌ی حرف زدن. تا امروز که رسیده بودند به ماجرای مرد و گلدان و با این که مشتری نبود یاد سیگار و حیاط خلوت نکردند. مینو دوزانو نشست پای گلدان غرق تماشا، خوب زیر و بالایش را ورنانداز کرد. پریسا بی‌قرار منتظر بود مینو چیزی از گل بگوید. مینو سر بلند کرد و طره‌ی موی افتاده بر سمت چپ صورتش را راند پشت گوش و گفت: «کارت در اومده پریسا، این از اون گل‌هاییه که بدجوری معشوق می‌طلبه.» وقتی حرف می‌زد نگاهش به پریسا نبود، به گل بود. پریسا دلش می‌خواست مینو از گل با او حرف بزند.

«یعنی چی معشوق می‌طلبه؟»

«یعنی باید عاشقش باشی.»

دل پریسا مثل برگ بید لرزید. یادش به مرد افتاد، به وقتی که بی‌گل و گلدان رفت تا چند دقیقه بعد برگردد و برنگشت.

«چه جور باید عاشقش باشم؟»

«باید وقت و بی وقت دوروبرش بگردی. حواست به خورد و خوراکش باشه. آب و کود و

ویتامینش رو به موقع بدی، به‌اش توجه کنی، ببینی چه جور موسیقی و چه آوازی دوست داره،

براش وقت بذاری، ببینی از کجای خونه بیشتر خوشش می‌آد، بذاریش همون جا. حالش رو بفهمی. بفهمی کی شاده کی غمگینه... دل و حوصله‌ی این کارها رو داری؟»

«نمی‌دونم دلهم می‌خواد داشته باشمش ولی دل چرکینم چون در اصل مال من نیست،

مال به مسافره که تو تا کسی من جا مونده.»

«مال خودته چون نجاتش دادی. مال اون مرد نیست چون گذاشتش و رفت. گل و گیاه

مال اونیه که نگهش داره.»

پریسا نفس راحتی کشید چه خوب که مینو بود. بودنش همیشه به او آرامش می‌داد.

مینو گفت: «فقط می‌مونه یه مشکل. شوهرت.»

پریسا گفت: «برای چی؟ چه مشکلی؟»

«تو خونه باید بیشتر دوروبر این باشی تا مرتضی. برای هر کدومشون کم بذاری اون

یکی به دل می‌گیره، شوهرت زبون داره نق می‌زنه. این نداره پڑمرده می‌شه.»

«پس باید حواسم حساسی جمع باشه.»

«آره عزیزم. داری خودت رو تو بد هچلی می‌ندازی.»

«اگه این جوریه که بهتره برش گردونم سر همون کوچه.»

«نمی‌تونم اگه می‌تونستی که گذاشته بودی چشم‌هات می‌گن گلوت پیشش گیر کرده.»

مینو از کجا می‌دانست که او دل‌دل کردن از گل را ندارد؟ از حالت نگاهش فهمیده بود

یا از لرزش صدایش؟

بعد از دو هفته دلخوری و دعوا با مرتضی، داشت با نازلی بر می‌گشت سراغ مینو. بعد از شنیدن داستان آن شب، مرتضی دیگر دل به داستان‌های پریسا نداد. حتی همین داستان را هم تا آخر گوش نکرد. به نیمه نرسیده رو گرداند، جنین‌وار چمبر زد روی کاناپه و دست گذاشت روی گوشش. خوابید. انگار فهمش از داستان آن روز این بود که مرد مسافر گل را به جای خودش با پریسا به خانه فرستاده تا دل و ذهن زن یک‌سره پیش او باشد. تلاش پریسا برای مهار بدگمانی او راه به جایی نبرد. تمام روز فکر و خیالش پیش گل بود. مجبور بود روزی دو سه بار به خلنه سر بزند تا هم از بودنش مطمئن شود هم نازو نوازشش کند. هم به آب و غذایش برسد. همین رفتارش مرتضی را عصبی‌تر می‌کرد.

مینو که گزارش روزانه‌ی ماجراهای نازلی و مرتضی را از پریسا می‌گرفت، گفته بود: «طفلک تقصیر نداره. تو داستان اون شبت گیر کرده. تا کار به جای باریک نکشیده یه فکری به حال نازلی بکن.»

خوبی گل فروشی مینو این بود که جمعه‌ها باز بود. جمعه‌ها به رونق روزهای دیگر نبود اما باز بود. مینو می‌گفت «گل‌هایی که مردم جمعه‌ها می‌خرن یه داستان دیگه‌ای داره.» مثل همین نازلی که جمعه‌ی دو هفته پیش مسافری توی تاکسی او جا گذاشت و این جمعه او تا شب تا وقتی برگردد خانه وقت داشت که فکری به حالش بکند.

از پیش پای مسافران منتظر رد شد. حوصله‌ی مسافرکشی نداشت. باید می‌رفت سراغ مینو. ردیف اسم‌ها را روی صفحه‌ی گوشی اش رد کرد تا رسید به مینو. زنگ سوم جواب داد.

پریسا پرسید «هستی مینوجون؟»

مینو گفت: «نه امروز اومدم، قلات یه هوایی عوض کنم.»

«ای بابا تو که همیشه جمعه‌ها بودی.»

«همیشه هستم. امروز با چند تا از بچه‌ها هوسی اومدم قلات گشتی بزیم. چیزی شده

پری؟»

«آره همون داستان من و نازلی و مرتضی. می‌خوام بشنوی ببینم آخرش رو باید چی کار

کنم.»

«چی شده؟ رسیدی به روز موعود؟»

«آره امروز دیگه حسابی قاتی کرد. حایل نشده بودم با چوب زیر بغلش گل و گلدون رو

صدتا تیکه کرده بود. برش داشتم از خونه زدم بیرون. پشت سرم صدای دادوهوارش تا آسانسور

می‌اومد. می‌گفت تا گم و گورش نکرده‌م حق ندارم برگردم حالا تو کی می‌آی؟»

«تا عصر نمی‌تونم بیام. سعی می‌کنم دوروبر ساعت پنج مغازه باشم.»

ساعت دوازده ظهر بود و تا عصر، تا ساعت پنج عصر نمی‌دانست چه کار کند. حوصله‌ی

مسافر نداشت. می‌ترسید نازلی به حضور و بوی تن بعضی مسافرها حساس باشد. حتی آن‌ها که

عطر و ادوکلن‌های جورواجور می‌زنند یا آن‌هایی که بخواهند درباره‌ی گل پرس و جو کنند.

حوصله‌ی بازگویی آن همه خرده داستان این چند روزه را نداشت. تازه برای یکی می‌گفت بعدی

را چه کار می‌کرد؟ دست آخر تصمیم گرفت با هم، با نازلی‌اش بروند شیرازگردی تا ساعت پنج.

در این دو سالی که راننده تاکسی بود کجای شیراز را ندیده بود؟ محله‌ای که بشود سواره در آن

چرخی زد. کوچه باغ‌های قصر دشت. هوایش برای نازلی هم خوب بود. روی نقشه‌ی شیراز



مجموعه‌ی چند صد هکتاری باغ‌های قصردشت را بارها دیده بود. یکی دوبار پیش آمده بود مسافری را به باغی برساند، اما همیشه دلش فرصتی می‌خواست تا دل سیر توی کوچه‌باغ‌هاش بچرخد. در آن شبکه‌ی هزارپیچ بی پایان که جاهایی با شاخ و برگ گردوبنان و افراهای سبز و سروهای بلندپایه، دالان سبزی درست می‌کردند. دلش می‌خواست جایی دمی بایستد و دل و گوش بسپارد به سفر آب زلال در جویبارهای باریک که از باغی به باغ دیگر می‌رفتند. تکیه بدهد به دیوار کاهگلی باغی و هم زمان صدای صدها پرنده‌ی گوناگون بشنود. فکر کرد از کوچه‌ی گلخون شروع کند و برود تا کوچه‌ی گل به، تمام غرب ده قدیمی قصر دشت را بگذرد تا سجادیه و بعد برگردد رو به کوچه‌ی دشتی و محله‌ی شاه قیس. شنیده بود هوای رو به عصر کوچه‌ی شاپریون حرف ندارد. وقت رد شدن از خیابان قصر دشت نگاهش پر می‌کشید رو به باغ شاپریون. گاه مسافری انگار رد نگاهش را زده باشد، می‌خواست چیزی بگوید. هر کس تکه‌ای می‌گفت از داستانی که انگار هیچ کس کاملش را نمی‌دانست. پیدا بود هر کس شاخ و برگی به آن اضافه می‌کند. شاید برای همین داستان شاپریون تن به مجموع شدن نمی‌داد. همه‌ی این سالها از شاپریون چیزی در ذهنش مانده بود و رهایش نمی‌کرد. شبخ لاغر پیرمردی ریز جثه با صورتی بچگانه و موهای یک دست سفید که سال‌ها پیش گاهی نشسته بر چارپایه‌ای جلو در باغ می‌دیدش. انگار باغبان، خسته از دیدن مدام باغ پیش از غروب می‌آمد به تماشای خیابان و رفت و آمد مردم و ماشین‌ها. دیگر ندیده بودش یا دیده بود و یادش نبود اما در همه‌ی این سال‌ها دو سه بار در گذرش از خیابان قصردشت دیده بودش حتی یک بار سال پیش دوروبر بهمن‌ماه باغبان را دید همان طور پیر و کوچک با موهای سپید ریخته بر پیشانی و صورت

بچگانه‌اش با همان شال گردن آبی رنگی که گردنش را دور زده بود و آویزان مانده به روی سینه. شازده کوچولو باز مثل همان سال‌ها نشسته بود بر چارپایه‌ی چوبی توی دهانه‌ی باغ. یک آن دیده بودش و با سرعتی که می‌راند مجال سیر دیدنش گریخته بود. آن شب داستانش به دیدن پیرمرد که رسید مرتضی گفت وهم برت داشته، اون باغ و باغبونش سال‌های ساله که مرده‌ن تو چه عالمی سیر می‌کنی پریسا؟»

خسته شده بود. قفل در را زد تا چرتی بزند. کی چشم بر هم نهاد و کی بیدار شد که هم در چوبی باغ را دید و هم پیرمرد نشسته بر چارپایه را؟ راه افتاد سمت در باغ. آن قدر جوان و قبراق شده بود که خیابان قصردشت مثل هفده سالگی‌اش خلوت و پردرخت بود، با صدای حرکت آب در جوی‌ها. وقتی رسید، نازلی انگار جلوتر رسیده بود. باغبان خم شده بود و با انگشتهای پیر و پرچروکش نازلی را نوازش می‌کرد. سر که برداشت گفت: «مواظبش باش. نزدیک بود بره تو باغ، رفته بود حتم خودش رو یه پس و پناهی پنهون می‌کرد، اون وقت پیدا کردنش هیهات می‌شد.»

پریسا گفت: «چی بگم؟ این گل هم برای خودش داستانی داره!»

باغبان گفت: «موجود بی‌داستان خدا خلق نکرده. می‌شناسمش، داستان این گل از همین

باغ شروع شد.»

«خیر ببینی، بهم بگو. از روزی که دیدمش سرگردون شده.»

«یکی یک دونه بود تو این باغ. اصلاً شاید به خاطر همین گل بود که مردم به این باغ

می‌گفتن شاپریون.»

«داستانش رو به من بگو داستان «شاپریون.»»

«دنبال داستان‌ها نباش. تمومی ندارند. از دل هر داستانی یه داستان دیگه در می‌آد.

سرگردونت می‌کنن تا ابد الآباد.»

«شما بگو من چی کار کنم؟»

باغبان گفت: «مواظب باش. دل بهش بدی، باختی. دیگه نمی‌تونن پسش بگیری

می‌شی بلیل سرگشته.»

گفت و چشم دوخت به چشم پریسا.

حرف و نگاه باغبان خوف انداخت به دلش. هول کرد، لرزید، دست کشید به کشاله‌ی

گردن. خیس عرق شده بود. صدای تق‌تقی شنید. سر چرخاند؛ پلیسی داشت با خم انگشت اشاره

می‌زد به شیشه‌ی بغل و با دست انگار می‌پرسید «مشکلی پیش

اومده؟» دمی هاج و واج به پلیس خیره ماند. شیشه را داد پایین و گفت:

«نه... نه... چیز... چیزی نیست. الان حرکت می‌کنم.»

گل فروشی باز بود. مینو، دستکش و قیچی باغبانی به دست، سر فرورده بود در انبوه

گل و برگ‌های یاس آبی و از صدای تق‌تقی قیچی پیدا بود چیزی را هرس می‌کند. سلام کرد.

مینو سر از لا به لای گل و برگ‌ها در آورد.

«چی شده؟»

«از صبح تا حالا مثل روح تو این شهر درندشت سرگردونم.»

«از رنگ و روت پیدااست. اصلاً حالت خوش نیست کجاها رفتی؟»

«رفتم جلو باغ شاپریون، باغبونش رو دیدم مثل همون وقتها نشسته بود جلو در، یادت

می‌آد؟»

«همون که بهش می‌گفتیم شازده کوچولو؟»

شازده کوچولو اسمی بود که او و مینو گذاشته بودند روی باغبان کوچک اندام باغ

شاپریون. حرف که می‌زد شانیه‌هایش توی دست‌های مینو می‌لرزید

«پری حواست کجاست؟ هنوز ما دبیرستان می‌رفتیم که مهر علی مرد. بعدش باغ

شاپریون رو صاف کردن، ساختمون ساختن.»

«ولی من ...»

«می‌دونم. می‌دونم. فکر کنم فشارت افتاده. برات شربت می‌آرم، بخور یه خرده استراحت

کن بعد با هم حرف می‌زنیم.»

بازوی پریسا را گرفت و نشاندش روی صندلی. رفت و چند دقیقه بعد با لیوانی شربت

سکنجبین برگشت. پریسا لیوان شربت را گرفت میان دو دستش، خنک و معطر بود. خنکای

لیوان بلور آرام ترش کرد.

مینو گفت: «خب این هم از داستان امروز تو. حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

«نمی‌دونم تو بگو چی کار کنم؟»

«بذارش این جا یه جورى برات ردش کنم.»

«یعنی بفروشیش؟ اگه صاحبش پیدا بشه چی؟»

«صاحبش اگه قرار بود پیدا بشه، فالش نمی‌داشت بره.»

«اگه می‌تونی برام نگهش دار. این همه گل و گیاه این جا داری این هم یکی. من هم

روزی یکی دوبار عبوری بهش سر می‌زنم.»

«نمی‌تونم. دردسر همچین گلی خیلی زیاده. نمی‌خوام یه داستان هم برای من درست

کنه.»

«چه داستانی؟ نازلی می‌شه زینت مغازه‌ت. »

«من دیگه دلِ دل‌بستگی به هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم. می‌خوام سرم تو کارو

کاسییم باشه. معشوق فراری هم ندارم که بخوام این گل رو براش بکنم تله.»

«پس مجبورم ببرم بذارمش سر همون کوچه‌ی سوم خیابون رودکی.»

«یه کم هوش به خرج بدی به کار بهتر هم می‌تونی بکنی.»

«چه کاری؟»

«اون مرده رو کجا سوار کردی؟»

«تو یکی از خیابون‌های دامنه‌ی دراک.»

«یادمه گفتی وایساده بود رو به روی ساختمون توکا.»

ساختمان توکا برای خودش و مینو آشنا بود. از بس پریسا از آن خوشش می‌آمد، از بس

از زیبایی توکا برای مینو گفته بود. هر وقت گذرش به دامنه‌های دراک می‌افتاد، سعی می‌کرد

مسیرش را به خیابانی بکشاند که توکای سفید مثل برف در آن قد علم کرده بود. برجی بلند

مرتبه، یکپارچه از سنگ سفید که بر سینه‌اش با حروف قرمز روشن نوشته بودند توکا. زیباتر از

همه‌ی برج‌های رنگ و وارنگ آن محله. توکا همیشه برایش حس و حال دیگری داشت. همیشه

دلش می‌خواست به بهانه‌ای چرخ‌ی در آن بزند یا اگر بخت یارش می‌شد می‌توانست روزی صاحب آپارتمانی در آن برج زیبا شود صبح روزهای زمستانی پس از باران شبانه، وقتی انبوه مه سرگردان از کوه دراک سرازیر می‌شد، رو به شرق شیراز، برج غرق می‌شد در مه شیری رنگ و کلمه‌ی تو کا مثل پرنده‌ای در مه با رنگ قرمز آن بالا بال بال می‌زد - حال و هوایی که پریسا عاشقش بود و هیچ صبح مه آلودی را برای دیدنش از دست نمی‌داد.

«خواست کجاست؟ گفتم روبه روی توکا سوارش کردی دیگه، نه؟»

«آره، جلو توکا.»

مینو گفت: «خب معنی اینه که هانیه‌ای که این گل رو داده بغلش، باید تو همون ساختمون باشه.» و افشانه را برداشت تا به برگ‌های پهن فیلتوسی آب بپاشد.

تاکسی را روبه روی ورودی ساختمان نگه داشت. به نازلی نگاه کرد. پیاده شد و از پنج پله‌ی پهن و شیری رنگ ورودی رفت بالا، روی ردیف زنگ‌ها اسمی از هانیه ندید. زنگ سرایدار را زد.

مردی میان‌سال، کمی بلند، کمی خمیده، در را باز کرد. پریسا پرسید: «هانیه خانم کدوم طبقه می‌شینه؟»

سرایدار پشت گوشش را خاراند. «این جا خانم هانیه نداریم.»

«هانیه اسم کوچیکشه.»

لبخند ملیحی دوید روی لبهای مرد. «من که اسم کوچیک خانم‌های این جا رو نمی‌دونم.» پریسا دست پیش برد تا زنگ یکی از واحدها را بزند. صدای پای پیچید توی لابی

زنی از آسانسور درآمده بود و داشت می‌آمد سمت در پریسا. سراغ هانیه را گرفت. زن بی هیچ

جوابی دست دراز کرد و زنگ طبقه‌ی سوم را زد. صدای زنی جوان پرسید: «بله؟»

زن سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت کسی با او کار دارد و خودش را از جلو آیفون کشید

کنار تا پریسا سر پیش برد و بگوید «یه امانتی پیش من دارین براتون آورده‌م، هانیه خانم.»

صدای هیجان زده‌ی هانیه بلند شد، «نازلی رو آورده‌ین؟»

پریسا یکه خورد. نازلی اسمی بود که او و مینو روی گل گذاشته بودند اما لحظه‌ای بعد

یادش آمد که نازلی را روز اول از زبان مرد مسافر شنیده بود و بعد که با مینو می‌خواستند اسمی

برایش انتخاب کنند نازلی اولین اسمی بود که به ذهن پریسا رسید.

از پله‌ها رفت پایین، در تاکسی را باز کرد، نازلی را آرام بغل کرد و گذاشت روی سکوی

کنار ورودی. سرایدار نگاهی کرد و رفت تو در را بست. پریسا نمی‌دانست هانیه می‌آید یا نه، اما

تصمیم گرفته بود نازلی را بگذارد همان جا و برگردد. راه دیگری نداشت اما هنوز وقت داشت تا

قد و بالای نازلی را سیر تماشا کند. نگاهش به گل بود که صدایی شنید. زنی جوان بالای

پله‌های ورودی با نگاهی حیران ایستاده بود به تماشا.

«هانیه خانم؟»

زن گام به گام پله‌ها را آمد پایین، خیره به گل، گفت: «شما باید دختر همون آقای

باشین که نازلی تو تاکسیش جا مونده بود.»

پریسا پرسید «کدوم آقای؟»

«همون آقای راننده...»

پریسا دوید توی حرفش. «من دختر هیچ آقای راننده‌ای نیستم که این گل تو تاکسیش  
جا مونده باشه. من خودم راننده تاکسی‌ام.»

هانیه آمده بود کنار سکو و نازلی را نوازش می‌کرد. «خسرو گفت تو تاکسی یه پیرمرد  
جاش گذاشته. گفت تا پیاده شده و حساب کرده پیرمرد گاز داده و رفته گفت لابد راننده یه وقت  
به صرافت افتاده و گل رو دیده که دیگه نمی‌دونسته مال کیه یا کجا باید ببردش.»  
حرف که می‌زد انگار نه با پریسا که با خود نازلی حرف می‌زد.

پریسا گفت: «نه خانم تو تاکسی من جا موند. یعنی جا نموند همون آقا جاش گذاشت. تو  
خیابون رودکی رفت یه چیزی از یه خونه‌ای بگیره و برگرده، دیگه برنگشت. هر چی موندم  
برنگشت.»

هانیه حیران نگاهش کرد. «پس چرا تموم این دو هفته پابه پای من تو اداره‌ی تاکسیرانی  
و ایستگاه‌های تاکسی دنبال این گل گمشده می‌گشت؟ بازرس تاکسیرانی بهش گفت پیرمرد که  
نشد نشونی، بیشتر راننده تاکسی‌های این شهر پیرمردن. باید شماره‌ی تاکسی رو بدین یا  
شماره‌ی کد راننده رو.»

پریسا پرسید «حالا چرا گفته پیرمرد؟»

هانیه گفت: «حتی می‌گفت پیرمرد طاس بود. یه کم لهجه‌ی فسایی داشت یه خال  
درشت هم گوشه‌ی چپ ابروش بود.»

پریسا فهمید مرد برای پیدا نکردنش آدرس داده نه برای پیدا کردن. گفت بهت دروغ

گفته عزیزم.»



چشم‌های‌هانیه دودو می‌زد. «چرا باید دروغ گفته باشه؟»

پریسا گفت: «دلیل و داستان داره جونم اما شنیدنش برات یه خرده تلخه.»

هانیه انگار توی دلش خالی شده باشد تکیه داد به سکو. «باشه. بدونم بهتره.»

داستان پریسا که تمام شد قطره‌های اشک رسیده بودند به پره‌های بینی هانیه. با بال

شال، خیسی چشم‌ها و گونه و بینی‌اش را گرفت، بغل باز کرد و نازلی را بغل گرفت.

دل پریسا خالی شد. دست گذاشت روی شانیه هانیه. «می‌شه هر از گاهی پیام

ببینمش؟» هانیه برگشت و نگاه کرد به چشم‌های پریسا. پریسا نگاه کرد به چشم‌های هانیه. هانیه

راه افتاد و گفت: «هر وقت دوست داشته باشی می‌تونیی بیای دیدنش.»

نگاه پریسا تا بسته شدن در ورودی پشت سرهانیه و نازلی رفت.

کاش هانیه گفته بود نه، کاش اجازه‌ی دیدن دوباره‌ی نازلی را نمی‌داد تا شاید بتواند دل

بکند و برود پی کار و زندگی‌اش، برود و اسیر داستان دیگری نشود.